

احمد و ابراهيم



قصه عاميانه

علييرضا ذبيحی

علیرضا ذیحق

احمد و ابراهیم

داستان عامیانه ی آذربایجان

سلطان کابل اولادی نداشت و روزی که نذر و نیازش به درگاه خداوند مقبول می افتد صاحب دو فرزند می شود . دوقلو هایی به نام احمد و ابراهیم . آنها در سنین نوجوانی که هنوز شاگردِ مدرسه بودند پدرشان " زولر شاه " را از دست می دهند و مادرشان که زنی آتشپاره و عشق افروز بود و با وزیر روهم ریخته بود ، چاره ای می اندیشند که احمد و ابراهیم را از سر راهشان بردارند . شهبانو و وزیر با اندیشه ی تاج و تخت ، کمر به قتل احمد و ابراهیم می بندند که دایه شستش خبردار می شود و تامی خواهد که به آنها خبر دهد کار از کار می گذرد. جلادان سر می رسند که احمد و ابراهیم را به باغ " توقات " در خارج از شهر برده و سریع گردن بزنند.

در ایام سابق جلادان دربار معمولاً دونفر بودند. یکی از آنان رحمانی بود و دیگری شیطانی . جلاد رحمانی ، آن یکی جلاد را به حق نان و نمک " زولر شاه " قسم می دهد و با زیرپاره ای که به او می دهد قرار می شود که آنها را فراری دهند . بعدش يك باز شکاری را سر می بُرند و با خون اش ، پیراهن های آنان را می آلاینند و تحویل وزیر می دهند .

احمد و ابراهیم که از این دام رها می شوند ، بابیم جان و تلاشی جانفرسا ، شبها و روزها را به هم می دوزند و می رسند به کشور چین . اما قبل از این که از باروهای بلند و دروازه های طلایی عبور کنند ، ابراهیم از تشنگی و گشنگی ناخوش می شود ورمق راه رفتن برایش نمی ماند .

احمد به ناچار او را در قبرستاني بيرون از دروازه ي شهر تنها مي گذارد و مي رود که شايدبا آب و طعامي باز گردد و ابراهيم نيز خستگي درکند . اما احمد تا سرو گوشي آب بدهد و برگردد دروازه ها را مي بندند و دوبرادر ازهم جدا مي افتند .

احمدپشت برج و باروي شهر مي ماند و ابراهيم ، يکه و تنها در قبرستاني پر از وحشت و تاريکي . آه و فغان ابراهيم بلند شده و صدايش به گوش قافله اي مي رسد که از راه مي گذشتند . قافله سالار ، کاروان رانگه داشته و چند نفر را مي فرستد که ببيند چه خبر است . او را پيدا مي کنند و وقتي مي بينند نو جواني بچه سال است و تنها و بي پناه ، قافله سالار بر او رحم اش آمده و او را به فرزندي مي پذيرد و راهي کشمير مي شوند . از آنجا هم که در آن روزگار، خاقان چين مرده بودو درداخل مرزها آشوب و کشت و کشتارغوغا مي کرد ، به خيال اين که تا حالا بلایي سر احمد آمده حرفهاي ابراهيم را جدي نمي گيرند و از آنجا دور مي شوند . فردا که هوا روشن مي شود و دروازه ها را مي گشايند ، احمد هرچه دنبال ابراهيم مي گردد او را نمي يابد و بعد از چند روز آوارگي وپريشاني ، دوباره وارد شهر مي شود . امانگو که در آن روز ، مراسمي بر پابود و طبق سنت مردم چين ، شاهيني بلند پرواز اوج مي گرفت و بر شانه ي هرکسي از زن و مرد و کودک و جوان مي نشست او مي شد پادشاه چين .

بخت و طالع اين بار به روي احمد مي خندد و آن شاهين مقدس، آنقدر در آسمان مي چرخد که عاقبت به روي شانه ي احمد مي نشيند و اما تاراهيان و کاهنان مي بينند که او غريبي ناشناس است ، نمي پذيرند . شاهين را دو بار ديگر پرواز مي دهند و مثل دفعه هاي ديگر، باز به روي شانه ي احمد مي نشيند و مردم و راهبان اين را ندائي از طرف خدا دانسته و ردای پادشاهي چين را به شانه ي او مي اندازند . احمد که خاقان چين مي شود در اولين دستورش ، کشتي ها و نانوایي ها را

مجانې مي كند تا كه مبادا ابراهيم ، بخاطر بي پولې و غريبې دچار مشكل شود .

اما بشنويم از ابراهيم كه در كشمير است و سالها گذشته وپيشه اش شده زرگري . دلباخته ي دختری نیز هست به نام " تُرکان " و عشق آنها زبازد مردم شده . اما تا آنها بجنبد و به وصال هم برسند پيرمردي به نام شمعون ، ابراهيم را بي هوش كرده و مي برد به هندوستان كه شايد از دليري و سيماي جذاب وي ، تله اي پهن كند براي به تور انداختن " كتايون" ، دخترحسين شاه . كتايون در مه جمالي شهره ي آفاق بود وشمعون با همه ي پيرسالي اش از ته قلب او را مي پرستيد و اما دستش به او نمي رسيد .

ابراهيم كه مي بيند شده اسير دست شمعون كه در سحر و جادو رودست ندارد مصلحتي گوش به حرفهاي او مي دهد. تا يكي از روزها كه " كتايون " به خاطرديدارابراهيم و ابراز عشقي كه به او داشت ، به قصر شمعون مي آيد. شمعون هم به ترفند و حيله مي خواهد كه او را فراري دهد كه ابراهيم پته اش را پيش حسين شاه به آب داده و شمعون را دستگير مي كند .

حسين شاه كه ازنفوذ، ثروت و جادوگري شمعون خبرداشت و مي دانست كه شعبده بازي بي همتاست و دير وزود از زندان رها خواهد شد و به ابراهيم و كتايون آسيب خواهد رساند ، آنها را سوار يك كشتي مخصوص كرده و مي فرستد به چين .

پيش بيني حسين شاه درست ازآب در مي آيد و شمعون با گريز از بند و زنجير و خبرچينان خود، دو دل داده را به چنگ آورده و ابراهيم را به دريا مي اندازد . كتايون ، اسير و بي پناه مي ماند و ابراهيم ازبیم گرداب و هول دريايي چنان سهمناك ، سوار يك خوك دريايي شده و خود را به ساحل مي رساند .

شمعون كه در آتش عشق كتايون مي سوخت و به هر قيمتي مي خواست او را به عقد خود در آورد ، در مقابل اصرارهايي كه مي كرد

کتایون راضي مي شود و اما با شرط و شروطي. از او مي خواهد که قصري در کنار دريا بسازد و به او مهلتي هفت ماهه بدهد . شمعون هم که از جان و دل شيفته ي کتایون بود حرف او را مي پذيرد .

ابراهيم که با ماهيگيري روزگار مي گذراند، روزي خيلي اتفاقي با دوستان ماهيگيرش به ساحلي مي رسند که ناگهان آوازي از قصر بلند مي شود و ابراهيم مي بيند که صدای کتایون است . کتایون و ابراهيم در غياب شمعون پا به فرار مي گذارند که با شکايت شمعون ، احمد را دستگير کرده وبه دستور خاقان چين چوبه ي دار بر مي افرازند و اما قبل از اجراي حکم ، مي خواهد که او را به حضور وي آورند تا حرف او را نيز بشنود . خاقان چين در ديدارش با آن محکوم، چون مي بيند که وي برادرش ابراهيم است براي لحظه اي دچار هيجان شده و بي هوش بر زمين مي افتد. به خود که باز مي آيد و ابراهيم را در بغل مي گيرد و حکايت دل او مي شنود ، شمعون رادر حال به چوبه اعدام مي سپارد و سپس او و کتایون را به قصر برده و به مدت چهل روز تمام ، دستور مي دهد که در چين و ماچين جشن و شادي به پاشود . در اين مدت " ترکان " را نيز از کشمير باز مي آورند و عروسي ابراهيم با دو دلبند خود کتایون و ترکان ، يکجا برگزار مي شود .

به اين ترتيب آن دو برادر ، سالها ي سال در کنار هم ، خوشبخت و متحد زندگي مي کنند وبا عدالت و خداجويي ، به مردم فرمان مي رانند .